

خدا چون سلام به روی ماهت...

مدرسه جاسوسی

جلد ۲: اردوی مرگ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

مدرسہ حاسوسے

مجموعہ

{ اردوی مرگ }

استوارت گینز مریم رفیعی

سرشناسه: گیبز، استوارت، ۱۹۶۹ - م.

Gibbs, Stuart

عنوان و نام پدیدآور: مدرسه جاسوسی: اردوی مرگ / استوارت گیبز : مترجم مریم رفیعی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۲۷۲ ص.

شابک: --۱۵۴-۱۵۴-۶۰۰-۶۶۲-۶۰۰-۹۷۸: دوره ۶: ۱۵۲-۱۵۲-۶۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Spy school, 2012

موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Children's stories, American -- 20th century

شناسه افزوده: رفیعی، مریم، ۱۳۶۴ - ، مترجم

رده بندی کنگره: PS ۳۵۶۷ / ای۲م۴ ۱۳۹۶

رده بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۵۴

شماره کتابشناسی ملی: ۵۰۷۷۵۸۵



انتشارات پرتقال

مدرسه جاسوسی ۲: اردوی مرگ

نویسنده: استوارت گیبز

مترجم: مریم رفیعی

ویراستار: مهرک ملک‌مرزبان

مدیر هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: --۱۵۴-۱۵۴-۶۰۰-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

شابک دوره: ۶-۱۵۲-۱۵۲-۶۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۷

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: خاورمیانه

چاپ: کاج

صحافی: تیرگان

قیمت: ۲۴۰۰۰ تومان



۲۴۰۰۰۳۳۵۵۲



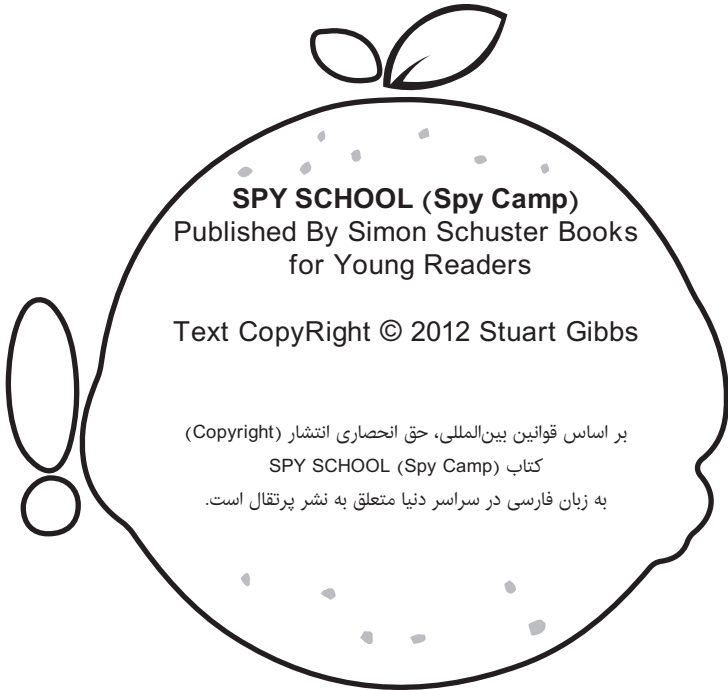
۰۲۱- ۶۲۵۶۶



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com



SPY SCHOOL (Spy Camp)
Published By Simon Schuster Books
for Young Readers

Text CopyRight © 2012 Stuart Gibbs

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب SPY SCHOOL (Spy Camp)
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

تقدیم به جف پیچین، جان جنک، تریسی سوفورنکو، جان متینگلی، مریم زیبل، دیوید
سایمون، کنت دیویس و کنلی ایمز، که زندگی در خانه شماره ۲۱۰ خیابان چهل و دوم را به
ماجرایی فوق‌العاده‌ای تبدیل کرد.

ا.گ.

برای مینو جان شریفی

(خودت گفتم جاسوس یا قاتل سریالی، فرقی نمی‌کنه!)

いいお友達でいてくれてありがとう。

۴۴

از طرف:
دفتر تحقیقات داخلی سیا
مقر سیا
لنگلی^۱، ویرجینیا^۲

به:

██████████
مدیر عملیات های سرّی
کاخ سفید
واشنگتن دی سی

اسناد محرمانه ضمیمه شده است
سطح امنیتی ای ای ۲
محرمانه

خب، دوباره شروع شد. همان طور که احتمالاً اطلاع دارید، اتفاقات ۱۰-۱۶ ژوئن سال جاری که در آن تحقیقات داخلی قابل توجه را الزامی کرده اند. یک بار دیگر آقای بنجامین ریپلی^۳، معروف به «مرد استتاری»، دانش آموز سال اول آکادمی جاسوسی در آن دخیل بود. صفحات بعدی شرح حال ۵۴ ساعت گزارش است. این اتفاق، که البته در آن زمان عملیات مخفی سیا به حساب نمی آمد، در حال حاضر تحت عنوان عملیات شغال خشمگین دسته بندی شده است. حوادث شرح داده شده نشانه ی گرایش نگران کننده ای از ██████████ و ██████████ است. اگر قرار باشد حرف های آقای ریپلی و سایر افراد دخیل را باور کنیم، به نحو خطرناکی به ██████████ نزدیک شده ایم. مطابق دستور العمل امنیتی ۱۱۲-۱۶۳ سیا، این اسناد باید بلافاصله پس از خوانده شدن نابود شود. بحث درباره ی مفاد این اسناد مجاز نیست، مگر در طول بازبینی که در یک مکان مخفی در ██████████ انجام خواهد شد. لطفاً توجه داشته باشید که حمل سلاح در این جلسه غدغن است.

مشтаقانه منتظر شنیدن نظراتتان هستم.

مدیر تحقیقات داخلی
██████████

رونوشت:
██████████
██████████
██████████

Langley -۱
Virginia -۲
Benjamin Ripley -۳



تماس

آکادمی جاسوسی سیا
واشنگتن دی سی
خوابگاه آرمیستد
۹ ژوئن
سه بعدازظهر

در آخرین روز مدرسه‌ی جاسوسی، برنامه‌هایم برای گذراندن تابستانی عادی و بی‌حادثه با دریافت دو نامه کاملاً به هم ریخت.
وقتی از امتحان آخرم یعنی «بقای شخصی» برگشتم، اولین نامه در اتاقم بود. همه‌ی وسایلم را جمع کرده بودم و می‌خواستم به سرعت از مدرسه خارج شوم. یادداشت روی تل چمدان‌ها قرار داشت.

«بنجامین
فوراً بیا دیدنم.
مدیر»

Armistead -۱

تا قبل از این لحظه، روز خوبی را پشت سر گذاشته بودم. از امتحان‌هایم راضی بودم. در آکادمی بسیار تلاش کرده بودم و در چند ماهی که از ورودم می‌گذشت، در همه‌ی درس‌ها پیشرفت کرده بودم. از پس امتحان درس «تاریخچه‌ی جاسوسی» به راحتی برآمده بودم، از «رمزها و رمز نویسی» نمره‌ی عالی گرفته بودم، و در درس «سلاح گرم و تسلیحات پایه» به زحمت نمره‌ی قبولی گرفته بودم (تیرهایم به مرکز هدف نخورده بود، ولی برخلاف برخی از همکلاسی‌های سال اولی‌ام، دست‌کم تیرم به سیبل خورده بود و تصادفی خودم را مجروح نکرده بودم). بیشتر از همه نگران «مقدمه‌ای بر بقای شخصی» بودم که در این درس لنگ می‌زدم؛ ولی بعد از ظهر در میدان آموزشی بیشتر از یک ساعت جلوی ده دوازده «عامل دشمن» مسلح به تفنگ پینت‌بال دوام آورده بودم، در حالی که بیشتر بچه‌های کلاس پنج دقیقه نشده سر تا پا آبی شده بودند. به نظرم دست‌کم نمره‌ی A منفی را می‌گرفتم.

از اینکه در تابستان از شر مدرسه راحت می‌شدم، سر از پا نمی‌شناختم. دلم برای دوستانم در آکادمی جاسوسی تنگ می‌شد؛ ولی مشتاق بودم به خانه برگردم، پدر و مادرم را ببینم و بعد از پنج ماه، یک غذای خانگی درست و حسابی بخورم. تازه، تولد سیزده سالگی‌ام یک هفته‌ی دیگر بود. خیال داشتم تولدم را در کنار چند دوست قدیمی بگذرانم؛ بدون اینکه کسی سعی کند مرا بکشد یا ناقص کند.

ولی این یادداشت بوی دردسر می‌داد.

با احتیاط برش داشتم، انگار ماده‌ی انفجاری بود. بی‌تعارف بگویم، ترجیح می‌دادم به جای یادداشت در اتاقم بمب پیدا می‌کردم. می‌دانستم چطور از پس بمب بریبایم؛ آقای مدیر قابل پیش‌بینی نبود.

یادداشت را در دستگاه کاغذ‌خردکنم انداختم و بعد بقایایش را سوزاندم. شاید زیاده‌روی به نظر برسد؛ ولی در آکادمی جاسوسی ملزم بودیم با همه‌ی مکاتبات این‌طور رفتار کنیم؛ حتی با کاغذ برچسب‌دار. بعد راه افتادم به

سمت دفتر مدیر.

خورشید در آسمان می‌درخشید و نشان می‌داد تابستان فوق‌العاده‌ای پیش‌رویمان است. دانش‌آموزانی که امتحان‌هایشان به پایان رسیده بود، داشتند در محوطه‌ی اصلی فریزی^۱ بازی می‌کردند و در میدان تیراندازی با سلاح‌های نیمه‌خودکار هدف‌ها را جارو می‌کردند. وارد ساختمان اداری نیتان هیل^۲ شدم و از پله‌ها بالا و به طبقه‌ی پنجم رفتم. بعد از اینکه سنسورها چشم‌هایم را اسکن کردند، وارد منطقه‌ی امن شدم و خود را به دو نگهبانی معرفی کردم که دو طرف دفتر مدیر ایستاده بودند.

یکی از آن‌ها بازرسی بدنی‌ام کرد تا اگر سلاحی دارم پیدایش کند. «اسم، رتبه و کارت رو بگو.»

«بنجامین ریپلی، دانش‌آموز سال اول. مدیر می‌خواهد من رو ببینه.»
نگهبان دوم تلفن داخلی را برداشت و حضورم را اعلام کرد. چند ثانیه‌ی بعد، در با صدای کلکی باز شد.

وقتی وارد شدم، مدیر پشت میز نشسته بود و به نظر می‌رسید غرق خواندن اسناد فوق‌محرمانه است. اگر کلاه‌گیس کمی کج نشده بود یا نمی‌دانستم آقای مدیر چه موجود بی‌دست‌وپایی است، شاید موقر به نظر می‌رسید. ممکن است عجیب به نظر برسد که مدیر آکادمی سیئا، محل پرورش جاسوس‌های آینده‌ی این مملکت، خودش آدم باهوشی نبود... ولی هر چه باشد سیئا و آکادمی را دولت اداره می‌کند. مدیر گفت: «بشین، ریپلی.»
روی کاناپه‌ی قدیمی روبروی میز نشستم؛ بوی عرق بدن و کلروفورم می‌داد.
مدیر گفت: «منابع خبر آوردن خیال داری تابستون بری خونه.»
پرسیدم: «منابع؟ کدوم منابع؟»

۱- نوعی وسیله‌ی بازی که از یک صفحه‌ی مدور لبه‌دار به قطر ۲۰ تا ۲۵ سانتی‌متر درست شده است. نحوه‌ی بازی با آن به این صورت است که صفحه را به آسمان پرتاب می‌کنند و می‌گیرند. -م.

«اوه، همون منابع همیشگی. مطمئنم خبر داری که ما همه‌ی دانش‌آموزای اینجا رو تحت نظر داریم. میکروفون مخفی، شنود تلفن، از این جور چیزا.»
روحم از این موضوع خبر نداشتم. پرسیدم: «واسه تلفنم شنود گذاشتین؟»
«روند عادی کارمونه. باید همیشه گوش‌به‌زنگ باشیم. می‌دونی که، قبلاً در آکادمی مشکل جاسوس دوجانبه داشتیم.»
«آره. خودم گیرش انداختم. شما که فکر نمی‌کنین بعدش می‌رم واسه دشمن کار می‌کنم؟»

«هر چی باشه بهت پیشنهاد کار دادن.»
«پیشنهاد رو رد کردم. دقیقاً قبل از اینکه کمک کنم بمبی رو خنثی کنین که می‌تونست رؤسای همه‌ی سازمان‌های جاسوسی کشور رو بفرسته هوا.»
مدیر که تحت‌تأثیر قرار نگرفته بود، گفت: «این چیزیه که تو می‌گی. تازه، توی این حرفه، احتیاط حرف اول رو می‌زنه.»
گزارش مفصل روی میزش را ورق زد. ظاهراً شامل چند رونوشت از تماس‌های تلفنی شخصی‌ام بود. «طبق این گزارش، خیال داری تابستون رو در خونه‌ی پدر و مادرت بگذرونی و با شخصی به اسم مایک برژینسکی^۱ به جایی به اسم فانلند^۲ بری؟»
جواب دادم: «درسته. می‌دونین، می‌تونستین ازم بپرسین می‌خوام چی کار کنم...»

«چطوری خیال داشتی قسر در بری؟»
«اوم... از چی قسر در برم؟»
«پیچوندن مدرسه‌ی تابستونی.»
ناگهان دلشوره گرفتم. در آکادمی جاسوسی زیاد دلشوره می‌گرفتم.
«آکادمی مدرسه‌ی تابستونی داره؟»

Mike Brezinski -۱

Funland -۲

«البته. شرارت نمی‌ره تعطیلات. ما چرا بریم؟»
گفتم: «کسی بهم نگفته بود مدرسه‌ی تابستونی داریم.»
«چرند نگو. در اولین جلسه‌ی سال تحصیلی، همه‌ی تازه‌واردها از
تحصیلات تابستونی اجباری باخبر می‌شن.»
به جناب مدیر یادآوری کردم: «من در اولین جلسه‌ی سال تحصیلی
شرکت نداشتم. شما در ژانویه استخدام کردین.»
آقای مدیر که سردرگم به نظر می‌رسید، یک لحظه به من زل زد. همیشه
وقتی می‌فهمید یک نفر بدجوری گند زده (و آن یک نفر احتمالاً خودش
است) قیافه‌اش این شکلی می‌شد. در طول پنج ماه حضورم در مدرسه‌ی
جاسوسی، این حالت را بسیار دیده بودم. آقای مدیر سرانجام همان واکنشی
را نشان داد که معمولاً وقتی خراب‌کاری می‌کرد نشان می‌داد: مقصر دانستن
شخص قربانی. به من گفتم: «خب، خودت باید می‌فهمیدی. ناسلامتی قراره
جاسوس شی. وجود مدرسه که راز نیست.»
جواب دادم: «وجود مدرسه واقعاً یه رازه.»
جناب مدیر نشر زد: «زیون‌درازی بسه! نکنه دوست داری مدرسه‌ی
تابستونی رو با تعلیق و مجازات شروع کنی؟»
سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم و بعد متوجه نکته‌ای شدم. گفتم:
«بقیه‌ی بچه‌ها هم وسایلشون رو جمع کردن. مگه قرار نیست در مدرسه‌ی
تابستونی شرکت کنن؟»
«چرا. همه‌ی دانش‌آموزهای آکادمی باید در کلاس‌های تابستونی شرکت
کنن؛ ولی کلاس‌های تابستونی اینجا تشکیل نمی‌شه.»
«پس کجا تشکیل می‌شه؟»
«در مؤسسه‌ی آموزش در طبیعتمون. در کوه‌های شیندوئا^۱ در غرب شهره
و دو ساعت تا اینجا فاصله داره.»

تکرار کردم: «آموزش در طبیعت؟»

مدیر گفت: «آره. در ماه‌های تابستون به جای درس‌های کلاسی، بیشتر روی آموزش فیزیکی و مهارت‌های زنده‌موندن در فضای باز تمرکز می‌کنیم. هر چی باشه، ۹۹ درصد دنیا فضای بازه. یه جاسوس خوب باید بدونه چطوری از پشش بریاد.»

«پس... یه جورایی شبیه اردوی جاسوسیه.»

مدیر تشر زد: «اردو نیست! یه مؤسسه‌ی عالی برای آموزش بقا در طبیعته. فقط تصادفاً شبیه اردوئه و تا جایی که به خانواده‌ت، دوستات یا هر کس دیگه‌ای مربوطه، قراره به اردو بری. 'اردوی دخترانه و پسرانه‌ی جاده‌ی شادی'»

مدیر داخل کشوی میزش را گشت و کاغذی پیدا کرد. بعد آن را روی میز به سمت من هل داد.

کاغذی با آدرس مکانی در واشنگتن (که باید در آنجا برای انتقال به اردوگاه سوار خودروی رسمی آکادمی می‌شدم) و فهرستی از وسایل لازم برای بقا بود که باید با خود می‌بردم. پایین آن دستور آشنای به خاطر سپردن مطالب یادداشت و بعد نابودکردنش را دیدم.

پرسیدم: «کی شروع می‌شه؟»

مدیر جواب داد: «سه روز دیگه. برو خونه و آخر هفته‌ت رو با خانواده‌ت خوش بگذرون. ولی درباره‌ی ماهیت اردو به کسی چیزی نگو...»
جمله‌اش را تمام کردم: «... وگرنه من رو می‌کشین.»

با این روال آشنا بودم. «دقیقاً. دوشنبه، رأس ساعت دوازده ظهر می‌بینیم.»
آقای مدیر خواندن اسناد فوق‌محرمانه‌اش را از سر گرفت؛ انگار من ناگهان ناپدید شده بودم. جلسه‌مان به پایان رسیده بود.

از دفترش بیرون آمدم و به اتاقم برگشتم. واکنش اولیه‌ام به این خبر که مدرسه‌ی تابستانی اجباری دارم، ناراحتی و دلسردی بود. در پنج ماه

گذشته حسابی کار کرده بودم و دلم برای خانواده و دوستانم تنگ شده بود. احساس می‌کردم حقم است چند هفته‌ای از درس و کتاب فاصله بگیرم؛ ولی در حین عبور از حیاط، روحیه‌ام تغییر کرد. درست است که چند هفته‌ی اول حضورم در مدرسه‌ی جاسوسی سخت بود (کم مانده بود مرا بکشند، بدزدند و منفجر کنند)، ولی بعد از اینکه دست از تلاش برای کشتنم برداشتند، اوضاعم خیلی بهتر شد. آرام‌آرام از مدرسه خوشم آمده بود و دوست‌های بسیاری پیدا کرده بودم. در واقع، برای اولین بار در زندگی‌ام، تا حدودی باحال به حساب می‌آمدم. جلوگیری از نابودی مدرسه و دستگیری جاسوس مسئول آن واقعاً زندگی اجتماعی آدم را از این‌رو به آن‌رو می‌کند. ولی در خانه، هویت‌م در جایگاه دانش‌آموز جاسوس همچنان راز بود. همه فکر می‌کردند من به یک مدرسه‌ی علوم مزخرف می‌روم. احتمالاً محبوبیت‌م از قبل هم کمتر شده بود. برای همین تصور اینکه باید وقت بیشتری را با بقیه‌ی جاسوس‌های آینده بگذرانم، زیاد بد نبود. اینکه این کار را در فضای باز انجام می‌دادیم و مجبور نبودیم در کلاس‌های قدیمی و دلگیر بنشینیم، آن را بهتر هم می‌کرد.

تا وقتی به اتاقم برگشتم، به این نتیجه رسیده بودم که تابستان در اردوگاه جاسوسی خوش می‌گذرد. و بعد نامه‌ی دوم را پیدا کردم.

دقیقاً همان جای نامه‌ی اول بود؛ روی تل چمدان‌هایم. این در حالی است که قبل از اینکه به دیدن مدیر بروم، در اتاقم را قفل کرده بودم.

«سلام، بن!»

فقط می‌خواستیم بدونی که به زودی می‌ایم سراغت.
رفقات در اسپایدر»

در حالی که احساس می‌کردم نفسم بند آمده، روی تختم نشستم.

اسپایدر همان سازمان شروری بود که خبرچینی در مدرسه گماشته، آدم‌کشی به اتاقم فرستاده و سعی کرده بود همه‌ی سران جامعه‌ی جاسوسی را با بمب نابود کند. از وقتی به خنثی‌کردن نقشه‌های شیطنانی‌شان کمک کرده بودم، از آن‌ها خبری نشده بود. شاید این تابستان آن‌قدرها که فکر می‌کردم قرار نبود خوش بگذرد.



همکاری

میدان تیراندازی اسلحه‌خانه‌ی آیزنهاور^۱

۹ ژوئن

چهار بعدازظهر

دریافت نامه از سازمان شروری که یک بار سعی کرده تو را بکشد معمولاً ضدحال بدی است؛ ولی من به نحو عجیبی از دریافتش هیجان‌زده هم شدم. بهانه‌ای به دستم می‌داد تا با اریکا^۲ هیل حرف بزنم. اریکا بی‌شک باعرضه‌ترین و باهوش‌ترین جاسوس آینده‌ی آکادمی بود؛ همین‌طور زیباترین دختری که تا به حال دیده بودم. خانواده‌اش نسل‌اندرنسل جاسوس بودند و نسبشان به شخص نیتان هیل می‌رسید. او بسیاری از فوت‌وفن‌های این حرفه را از اجدادش یاد گرفته بود (البته پدرش، الکساندر هیل، ثابت می‌کرد که استعداد الزاماً ارثی نیست). اریکا قبلاً در خنثی‌کردن نقشه‌های اسپایدر کمکم کرده بود؛ ولی با اینکه این کار

۱- Eisenhower

۲- Erica

باعث شده بود مدتی با هم رابطه‌ی خوبی داشته باشیم، دوباره برایم قیافه می‌گرفت و کم‌محلی می‌کرد. کل طول بهار حتی یک بار نگاهم نکرده بود. راهی پیدا نکرده بودم تا به او نزدیک شوم. اریکا از آن آدم‌هایی نبود که بتوانی سرزده به اتاقش بروی. اول از همه اینکه روی درش تله‌ی انفجاری کار گذاشته بود؛ ولی نامه‌ی دشمن همیشه بهانه‌ی خوبی برای شروع مکالمه به حساب می‌آمد.

او را در میدان تیراندازی اسلحه‌خانه پیدا کردم. نه به این دلیل که استاد ردیابی بودم؛ مدت زمانی که اریکا صرف بقای شخصی می‌کرد، حتی از خوابیدنش هم بیشتر بود. داشت تمرین می‌کرد که چطور تروریست‌های گروگان‌گیر را از فاصله‌ی سیصد متری از پا درآورد؛ آن هم با کمان زنبوری. بقیه‌ی دانش‌آموزها حسابی از او فاصله گرفته بودند. اریکا سردتر از همیشه به نظر می‌رسید؛ انگار چیزی نگران‌ش کرده بود. حتی گرگ هاسر، سرسخت‌ترین بچه‌ی مدرسه هم فاصله‌اش را با او حفظ کرده بود. وقتی به اریکا نزدیک شدم، بقیه‌ی دانش‌آموزها طوری نگاهم کردند که انگار دارم وارد لانه‌ی تروریستی می‌شوم.

اریکا حتی نگاهم نکرد. فقط تیر دیگری در کمانش گذاشت و شلیک کرد. تیرش درست بین چشم‌های هدف فرو رفت و به سبک رابین هود، تیر قبلی را از وسط نصف کرد. پرسید: «جلسه‌ت با مدیر چطور پیش رفت؟» قبل از آنکه بتوانم جلوی خود را بگیرم، پرسیدم: «از کجا فهمیدی؟» می‌دانستم چه جوابی می‌دهد. گفت: «دارم برای جاسوس شدن تعلیم می‌بینم. وظیفه‌مه این چیزا رو بفهمم.»

«کاش قبل از امروز خبر اردوی جاسوسی رو شنیده بودم.»

اریکا شانه بالا انداخت. «تو هم داری برای جاسوس شدن تعلیم می‌بینی.»